

مسیرشان به دشواری برنخورند. او نیز برای انجام دادن این دستور به پمپ بنزین می‌رود که با تیراندازی فداییان ماژور حقی مواجه می‌شود. سروان فروغیان به جای پشتیبانی از افسرش راه فرار را در پیش می‌گیرد، حال آنکه می‌توانست با پرتاب چند گلوله توپ و تیراندازی از مسلسل‌تانکها تمام شهر را به فرار وادارد. ستوان یکم ثنایی اسیر می‌شود، و پس از چند ماه، با شماری از دیگر افسران دمکرات تیرباران می‌گردد. در اینجا منظورم بدانام کردن این یا آن نیست، بلکه بازگو کردن واقعیتی است که ما با آن روبه‌رو بودیم. ماژور عبدالرحمن ندیمی افسر سوار که از مراغه همراه فروغیان بود، می‌گفت که وی موجب زنده ماندن ما شده است، زیرا در همان گردنه یام، فرمانده تانکها تصمیم داشت ما را نابود سازد، اما بیرون آمدن من از اتومبیل جیب سبب شد که او گمان برد که من، با پالتوی چرمی و کلاه پوستی، کارمند سرکنسولگری شوروی در تبریز هستم و کشتن من و همراهانم پیامد ناگواری برایشان خواهد داشت. برپایه این گمان بود که فروغیان به ما دستور می‌دهد که به راه خود ادامه دهیم. این رویداد کوچکی بود، هرچند که یک افسر جوان و فداکار بیهوده کشته می‌شود، بازتابی از وضع روحی همگی ما را در آن روزهای پر آشوب نشان می‌داد. رویداد فاجعه‌آمیز فرار ما، بی هیچ مقاومتی در برابر نیروهایی که هیچ کار نظامی و جنگی چشمگیری برضد ما انجام نداده و «پیروزمندانه آذربایجان را به ایران برگردانده بودند» شرم‌آور بود. این فاجعه از درون ما، از وابستگی رهبری فرقه و «قشون ملی» به بیگانگان بروز کرد و پس از سالها که چشمان ما بازتر شد، پی بردیم که چه بیست و یکم آذر ماه ۱۳۲۴ و چه بیست و یکم آذرماه ۱۳۲۵<sup>۱</sup> ساخته و پرداخته همسایه شمالی بود. در نخجوان همه به این اندیشه افتادیم که بینیم گناه بزرگ از چه کسی یا چه سازمانی سر زده است. هرکس می‌کوشد خودش را بی‌گناه و قهرمان جلوه دهد و گناه شکست مفتضحانه را به گردن دیگران بیندازد. ما می‌خواستیم در این مبارزه بزرگ ملی که آغاز شده بود، قهرمان باشیم و زندگی ملت خویش را دگرگون سازیم، بی‌آنکه ابزار چنین وسیله‌ای را در دست داشته باشیم. در جوانی چنین خواستی، پنداری بیش نیست؛ اما پنداری لذتبخش و

(۱) خیر، ۲۱ آذر ۱۳۲۵ ساخته و پرداخته شوروی نبود و شورویها مایل نبودند به آن آسانی آذربایجان را از دست بدهند. نویسنده مغالطه می‌کند.

نیروبخش که با زندگی و پیچ و خمهای آن فرسنگها فاصله دارد. کردار و گفتار ما در راه آزادی ایران از گذشته سیاه سده‌های میانه صادقانه بود، ولی ما نمی‌دانستیم که چه مقامهایی و چه «رهبرانی» ما را مورد سوءاستفاده قرار می‌دادند. با گذشت زمان است که ما می‌توانیم بی شرم و دلهره و پنهان نکردن رویدادهایی که برایمان رخ داده است به چشم همه نگاه کنیم و همه را بازگو نماییم.<sup>۱</sup>

«کسانی که در شهر نخجوان یاران و آشنایان خویش را پیدا نمی‌کردند به سراغ پیشه‌وری، غلام‌یحیی، کاویان، پادگان و آذر می‌رفتند و با خشونت و ناسزاگویی گناه نیامدن آنان را به گردن اینان می‌انداختند. اما پرسش درستی که در این گفت و شنودها به میان آمد، ریشه‌یابی شکست و جبران آن بود.

در همان نخستین روز ورودمان به نخجوان به ناوی گفتم: پولهایی را که با خود آورده‌ایم باید به پیشه‌وری بدهیم. گفت پس بگذار چند هزاری برداریم زیرا برای یک تومان پول ایران، بانک اینجا ۱/۶ روبل پول شوروی می‌دهد. پاسخ دادم به بدنامیش نمی‌ارزد، باید همه پولها را که صد و پنج هزار تومان می‌شد، به پیشه‌وری بدهیم تا اگر در آینده نزدیکی به ایران برگشتیم برای کارهای مقدماتی بتوانیم از آن استفاده کنیم. در ضمن، به ناوی سپردم که دو فرش کوچک که در اتومبیل جیب داشتیم، بردارد تا شاید با فروش آن بتوانیم نیاز خود را تا اندازه‌ای برطرف سازیم. ناوی با غرولند پذیرفت و ما پول را در حضور ژنرال آتاکیشی‌یف و غلام‌یحیی دانشجویان تحویل پیشه‌وری دادیم. ژنرال آتاکیشی‌یف از ما خداحافظی کرد و رفت و من با بهره‌گیری از موقعیت مسأله بازگشت به ایران و آغاز جنگهای پارتیزانی<sup>۲</sup> را به میان آوردم تا شاید از این راه بتوانیم آبروی از دست رفته‌مان را بازیابیم. پیشه‌وری می‌گفت با این بلبشویی که می‌بینی آیا کسی داوطلب چنین کاری خواهد بود؟ پاسخ دادم که من اطمینان کامل دارم. اما دانشجویان نظرش این بود که «رفقا» اجازه نمی‌دهند، زیرا به ما گفتند که بیاییم این

(۱) البته در سنین سالخوردگی و فروپاشی شوروی و ناامیدی کامل از آن‌سو.

(۲) هیچ ثمری نداشت و جنگ پارتیزانی فرقه دمکرات به سرعت درهم کوبیده می‌شد. تنها اقدام مذبحانده‌ای که فرقیها به دلالت باقروف کردند راه‌اندازی یک فرستنده رادیویی از نوع ویژه تبلیغات خاکستری معروف به رادیو فرقه دمکرات بود که با فحاشی و شایعه‌پراکنی که عن‌قرباب باز می‌گودیم دل خود را خنک می‌کردند.

ور مرز، ما هم آمدیم. ولی تصور نمی‌کردیم که چنین افتضاحی به بار خواهد آمد... و اکنون تو می‌گویی برگردیم ایران و خیال می‌کنی رفقای شوروی آن را می‌پذیرند!... پاسخ دادم: به هر حال در میان گذاشتن این مسأله مهم زیانی ندارد، اما امکان هم دارد به پیامد مثبتی برسد!...

«ما می‌خواستیم از هم جدا شویم که پیشه‌وری به دانشیان رو کرد و گفت: غلام کلید آن اتاق را بده به فلانی! پرسیدم، چه اتاقی؟ پاسخ داد: مقداری پتو، پوشاک گرم و کفش سربازی آورده‌اند که ما در اتاقی جا داده‌ایم. از تو می‌خواهم که بدون اجازه کتبی من به هیچ کس اجازه ندهی! من بی‌آنکه به انبار سر بزنم، کلید را از دانشیان گرفتم و با ناوی برای دیدار همتایان فراریمان رفتیم. گفت وگوها و جنجالها به آن اندازه بود که هیچ‌کس به فکر خواب و خوراک نمی‌افتاد و هنگامی که گرسنگی فشار می‌آورد تازه پی می‌بردیم که در شوروی هستیم و در اینجا نیز جیره‌بندی برقرار است و جمهوری کوچک نخجوان تحمل این همه مهمان ناخوانده را ندارد، کسانی که می‌خواستند خوراکی به دست آورند، می‌بایست چیزهایی را بفروشند و یا پول ایرانی را به روبل عوض کنند تا بتوانند در بازار سیاه نان و آبی بخرند. پس از نیمروز، شفائی با چند افسر به نزد آمد و مؤاخذه‌کنان گفت: چرا پولها را به پیشه‌وری دادی، تو می‌بایست حقوق دو سه ماهه افسران را می‌دادی تا آنان بتوانند چیزهای ضروری را بخرند... گفتم: شفائی، تو و دیگران افسر یکان من نبودید و اگر هم بودید، چیزی به تو و دیگران نمی‌رسید. من برای خودم هم یک شاهی برنداشتم. ما مانند افرادی ترسو فرار کردیم و اکنون ادعاهای فراوانی نیز داریم!...

«پس از این گفت‌وگوی ناخوشایند از ناوی خواهش کردم تا با هم سری به اتاقی بزیم که کلیدش را به من سپرده بودند. در چند قدمی انبار که اتاق کوچکی بیش نبود مردی چهل و چند ساله که موهای خاکستری داشت با چند نفر همراه جوانتر از خود جلوم را گرفت و با تحکم به من گفت در این اتاق را باز کن تا من مقداری پتو و لباس گرم بردارم!... به وی توضیح دادم که بدون نامه از رفیق پیشه‌وری هیچ چیز به کسی داده نمی‌شود. اما او به گفته‌هایم توجه نکرد و گستاخانه به سویم آمد و گفت: من مهندس آذری هستم و با چند فحش و ناسزای زشت، مستی به سینه‌ام زد و باز هم تکرار کرد که می‌گویم در اتاق را باز کن تا من چیزهایی را که می‌خواهم به اینها - اشاره به کسانی که پشت سر وی بودند -

بدهم...!

«من که برای نخستین بار او را می‌دیدم و نامش را می‌شنیدم و نمی‌دانستم چکاره است، خونسردی نشان دادم و گفتم: بروید از رفیق پیشه‌وری نامه‌ای بیاورید تا چیزهای مورد نیازتان را به شما بدهم!... اما او بار دیگر به من حمله کرد و مشت دیگری به سینه‌ام نواخت... و من، در آن موقعیت که میهن، خانواده و همه چیزمان را از دست داده بودیم، نتوانستم بیشتر از این خونسردی و بردباری نشان دهم، با یک سیلی محکم چشمانش را باز کردم...! او که انتظار چنین پاسخی را از من نداشت، گفت، مرا می‌زنی، حالا به رفیق پیشه‌وری شکایت می‌کنم و خواهی دید که چه پدری از تو درخواهد آورد...! و راهش را به سمتی که گویا اقامتگاه پیشه‌وری بود، ادامه داد... پس از دور شدن وی چند نفر به نزد آمده و گفتند، می‌دانی که او کیست؟ پاسخ دادم، نه! گفتند، او مهندس آذری و شوهر خواهر پیشه‌وری است...! پاسخ دادم، هر که باشد مهم نیست، شما خودتان دیدید که او با چه فحشهای رکیکی دو بار به سویم پرید و دو مشت به من زد...! «به هر رو، منتظر بودم تا پیشه‌وری مرا بخواهد و سرزنشم کند و یا کلید را از من پس بگیرد... اما چنین چیزی رخ نداد و کسانی که نزد پیشه‌وری بودند و شکایت آذری را شنیده بودند، می‌گفتند که پیشه‌وری به وی گفت که فلانی بیهوده به تو سیلی نزده است، تو حتماً می‌خواستی سوءاستفاده کنی، ولی او از کردار ناشایست تو جلوگیری کرد...! اما دانشیان از رفتارم خوشش آمده بود و به من گفت آنچه را چند نفر دیده و شنیده بودند به وی بازگو کردند و او نیز به پیشه‌وری گزارش داد و پیشه‌وری که دل پری از آذری داشت، از کار تو خوشش آمده بود...!

«در همان نخستین روزهای فرار به ما گفتند که افسران دانشکده دیده ارتش ایران باید پرسشنامه‌هایی را در حضور چند افسر شوروی پر کنند. برای این کار از کسانی که کم و بیش به زبان روسی آشنایی داشتند کمک خواستند. به این منظور سوای ابوالحسن رحمانی که روسی خوب می‌دانست، از من که کمتر می‌دانستم نیز خواسته شد تا در پر کردن پرسشنامه به یاران افسرمان یاری دهم. در آن روز سه افسر ارشد شوروی که خود را افسران ستاد معرفی کردند در اتاقی گرد آمده و پرسشنامه‌هایی برای پر کردن با خود آورده بودند. در پرسشنامه نام، نام خانوادگی، سن، جای تولد، رسته‌ای که به پایان رسانده‌اند و... و از آن جمله آیا

عضو حزب هستند یا نه، گنجانده شده بود. یکی از کسانی که می‌بایست به کمک من پرسشنامه را پر کند، سروان حسین جزنی، افسر ژاندارمری بود که در سازمان افسری عضویت نداشت. به همه پرسشها پاسخ داده شد تا رسیدیم به «عضویت در حزب» که او می‌خواست در پاسخ نوشته شود، بالاتر از حزب! من با شگفتی از وی پرسیدم، یعنی چه بالاتر از حزب؟ او با لبخند پاسخ داد، تو کارت نباشد، این افسران خودشان می‌دانند یعنی چه! گفت وگویی ما دو نفر سبب شد که سرهنگ شوروی از من بپرسد، ما برای چه بحث می‌کنیم! و به من گفت، وظیفه شما این است که تمام گفته‌های او را برای ما به روسی برگردانید... من نیز به سرهنگ شوروی گفتم، او مدعی است که عضو سازمانی بالاتر از حزب است! سه افسر شوروی با نگاهی تعجب‌آمیز از من پرسیدند، یعنی چه بالاتر از حزب؟ من هم پرسش آنان را برای جزنی به فارسی برگرداندم و او باز هم با لبخند و چشم و ابرو تکان دادن گفت، به اینها بگو که رفیق کامبخش مرا با آن سازمان آشنا کرده و گفته است که این سازمان در شوروی بالاتر از همه است! من سخنان وی را برای آنان به روسی برگرداندم و سرهنگ شوروی با عصبانیت گفت، ما کسی را به نام کامبخش نمی‌شناسیم و در شوروی بالاتر از حزب هیچ سازمانی وجود ندارد... و گفت: بنویسد، حزبی نیست! پس از پایان کار از جزنی پرسیدم، منظورت از «بالاتر از حزب» چه بود؟ پاسخ داد که رفیق کامبخش گفته بود، کاگ ب!؟<sup>۱</sup>

«ورود افسران شوروی و پرکردن پرسشنامه موجب شایعه‌های گوناگونی شد. برخی می‌گفتند ما را به ارتش شوروی خواهند پذیرفت. پاره‌ای «شنیده بودند» که ما را برای تکمیل معلومات به آموزشگاه‌های نظامی خواهند فرستاد... و...»

«افسرانی که در نخستین فرار به شوروی، پس از رویداد گنبد قابوس در شهرک شویلان به سر برده و از جیره افسران ارشد بهره گرفته بودند، خوشبینانه ادعا می‌کردند که رفقای شوروی برای افسران تحصیلکرده ارزش قایل‌اند و

(۱) ضمن تأیید این موضوع که دو سازمان جاسوسی شوروی در سالهای جنگ جهانی دوم و اشغال ایران، به نام ن.ک.و.د. (N.K.V.D) و سازمان سلف جی. آر. یو، یا سازمان اطلاعات نظامی ارتش سرخ، پس از دستگیری افسران ایرانی به آنان پیشنهاد همکاری و جاسوسی می‌کردند و عده‌ای نیز می‌پذیرفتند و با روسها همکاری می‌کردند، باید توضیح داده شود سازمان کا.گ.ب. در آن زمان وجود نداشت و تأسیس نشده بود و ن.ک.و.د. و بعدها، ام.گ.ب. امور جاسوسی شوروی را عهده‌دار بود.

نخواهند گذاشت که آنان در وضع بدی به سر برند... اما سه افسر ستاد با پر کردن پرسشنامه‌ها و به دست آوردن آگاهی از «افسران تحصیلکرده» به ستاد برگشتند و از پیامد کارشان نیز هیچ‌گاه گزارشی به ما نرسید...

«ما چند روز در نخجوان ماندیم و به ما گفتند باید به جای بهتری کوچ داده شویم. سحرگاه ما را گروه گروه به ایستگاه راه آهن بردند و سوار واگنهایی کردند که ویژه بردن دامها بودند. کف واگن را با کاه و علفهای خشک پوشانده و یک اجاق چدنی نیز در وسطش جا گذاشته بودند که با زغال سنگ گرم می شد. این کار از لحاظ ایمنی بسیار خطرناک بود، زیرا درهای واگنها از بیرون بسته می شد و در صورت بروز آتش سوزی و سوختن کاهها، هیچ کس نمی توانست جان سالم به در برد! در واگن توالتی نیز وجود نداشت و همه می بایست تا ایستگاه بعدی بردباری نشان دهند. در ایستگاه‌ها نیز همه با هم نمی توانستند از دستشویی استفاده کنند. مرزداران کلاه سبز و کلاه قرمز به کسانی که بر اثر فشار می خواستند به نوبه از واگنها بیرون بپرند، با تازیانه پاسخ می دادند.<sup>۱</sup> از آن جمله سروان علی جودی را که طاقت نگه داشتن ادرارش را نداشت، به واگن برگرداندند. در برابر پرسش ما که نبودن توالت در واگن را چگونه باید ترمیم کرد، افسری پاسخ داد، یواشکی از درز کناره‌های واگن استفاده کنید!...

«راه آهن دهها کیلومتر به موازات رودخانه ارس کشیده می شد و ما از درز واگنهای دام‌بر، با آه و اندوه، کوههای پوشیده از برف میهنمان را می دیدیم و نمی دانستیم به کجا می رویم. سرانجام ما را در ایستگاهی پیاده کردند و با کامیونها به ساوخوزهایی رساندند و تحویل چند نفری دادند که منتظر ما بودند. پیشوازکنندگان در برابر پرسش ما که به کجا آمده‌ایم، پاسخ دادند که اینجا ساوخوز شماره ۶ بخش ژدانف است و در همسایگی آن نیز ساوخوز شماره ۷ قرار دارد. این دو ساوخوز و ساوخوزهای دیگر در بخشهای ژدانف و اردژنیکیدزه در سالهای تعاونی کردن کشاورزی و مصادره کردن دارایی کولاک‌ها (کشاورزان مرفه و زمیندار) و پیدایش یکانهای کشاورزی دولتی (سالهای ۱۹۲۸-۱۹۳۲) در دشت مغان ساخته شده و کشت اصلی آنها پنبه است.

(۱) رفتار مرزبانان شوروی با رفقای از جان گذشته و فداکار جالب توجه است و نشان می دهد که این مبارزان جنبش دمکراتیک آذربایجان در نزد اربابان خود هم قدر و منزلتی نداشته‌اند و دیگر وجودشان زاید تلقی می گردید، درحالی که پیش از ۲۱ آذر ۱۳۲۴ با احترام فراوان با آنان رفتار می کردند.

ما را به ساختمانهای کوچک گلی راهنمایی کردند و گفتند هرکس و یا هر چند نفر می‌توانند اتاقهایی را اشغال کنند. ما - ناوی، جودی، فروغیان، ندیمی و عنبری - که بار و بنه و خانواده‌ای همراه نداشتیم، زودتر از دیگران اتاقهایی را گرفتیم و خواستیم خستگی در کنیم...! هنوز نیم ساعتی از جابه‌جا شدن ما نگذشته بود که ناوی خبر آورد که خانواده‌های شماری از یاران افسر ما بی‌جا و مکان مانده‌اند. از این رو ما مجبور شدیم اتاقهای خود را به ابوالحسن رحمانی، عنایت رضا، دانش، بیگدلی، شفائی و دیگران واگذاریم و برای گرفتن اتاقهایی به دفتر ساوخوز مراجعه کنیم. ما موضوع را به رییس ساوخوز گفتیم و او دلش به حال ما سوخت و دستور داد تا یکی از اتاقهای بزرگ ساختمان دفتر را خالی کنند و در اختیار ما قرار دهند. کف اتاق تخته‌ای و یک اجاق نیز در وسطش قرار داشت. هریک از ما، که یازده نفر شده بودیم، جایی دور بخاری برای خویش اختیار کرد و از کارمندان ساوخوز پتو یا تشک و خوراکی خواستیم که با پوزخندشان روبه‌رو شدیم!

«به دلیل جایی که به ما داده بودند، ما را «اعضای پشت کانتور» صدا می‌زدند و بیشتر خانواده‌ها از ما انتظار کمک داشتند. برای ما مسلم شد که باید خودمان در تلاش برآورد نیازهای خویش باشیم تا با همکاری و یاری یکدیگر بتوانیم اجاق اتاقمان را گرم نگه داریم و چیزی نیز به شکم خود برسانیم. اما در ساوخوز دکانی وجود نداشت و ما هم پولی نداشتیم تا بتوانیم خرید کنیم. به ساکنان آنجا مراجعه کردیم و پی بردیم که در مرکز بخش ژدانف که در سه چهار کیلومتری ما قرار دارد، روزانه بازار سیاهی تشکیل می‌شود و امکان داد و ستد وجود دارد. ما خیلی پول نداشتیم، از این رو به ناوی گفتم باید آن دو تکه فرشک اتومبیل را به پول تبدیل کند. او نیز سراغ بیمارستان آنجا را گرفت و توانست فرشکها را به دو پزشک (زن و شوهر) که آنجا را اداره می‌کردند، به بهای خوبی بفروشد. شادی ما بی‌اندازه بود، زیرا تصور می‌کردیم که ناوی دادوستد ثمربخشی انجام داده است و ما می‌توانیم با این پول «هنگفت» نیازهای روزمره را برآورده سازیم. اما این پنداری بیش نبود. چون که خیلی زود پی بردیم که نیروی خرید روبل بسیار ناچیز است و ناوی می‌توانست آن دو قطعه فرشک را به بیش از ده هزار روبل به فروش رساند...

اکنون می‌بایست به فکر به دست آوردن نان و خوراکیهای دیگر و نوشیدنیها

باشیم. سراغ نانوائی را گرفتیم. گفتند در اینجا تنها یک کارخانه کوچک نانوائی وجود دارد که نان جیره‌بندی شده مردم ساوخوز را می‌پزد. همراه با ناوی به کارخانه نان‌پزی رفتیم و با مدیرش، که خود را «موسی» معرفی کرد، آشنا شدیم و نیاز خود را با وی در میان گذاشتیم. ما چون از وضع جیره‌بندی و سوءاستفاده‌هایی که مسئولان می‌کردند، آگاهی نداشتیم از موسی درخواست ده کیلو نان در روز کردیم که وی انگشتش را روی شقیقه‌اش گذاشت و به ما فهماند که آدم‌های نادانی هستیم. ما این ده کیلو را تنها برای خودمان نمی‌خواستیم بلکه در نظر داشتیم به دوستانمان نیز که با زن و فرزند در ساوخوز ما زندگی می‌کردند، برسانیم... سپس ناوی درخواست پنج کیلو کرد... اما زبان چرب وی و نامیدن «موسی قارداش» (برادر موسی) به رییس نان‌پزی هم نتوانست کاری از پیش ببرد... سرانجام با چانه‌زدنهای فراوان، او پذیرفت که روزانه یک کیلو نان به ما بدهد و در برابرش صد روبل دریافت کند. در گفت‌وگو با وی پی بردیم که او روزانه دهها کیلو نان اضافی به کسانی که کوپن ندارند و یا کوپن‌هایشان برای خانواده‌شان کافی نیست، می‌فروشد و هزاران روبل به دست می‌آورد که بی‌شک می‌بایست با مقامهای بالادستش تقسیم کند.<sup>۱</sup>

«تقسیم نان و همچنین شکلات و قندی که از بازار سیاه به بهای گران می‌خریدیم به یازده تکه و پختن خوراکی، اگر به دست می‌آوردیم، به عهده فروغیان بود. فراهم کردن دیگ و برخی ابزار پخت‌وپز به گردن ندیمی افتاده بود. به دست آوردن سوخت برای اجاقمان وظیفه همگانی بود. همه روز تنها یک نفر به نوبه در اتاقمان می‌ماند و ده نفر دیگر به کشتزارها و درختزارهای کنار کانالهای آبیاری می‌رفتند تا شاخه‌ها و ساقه‌های خشک شده درختان و پنبه را گردآوری کنند و به اتاق بیاورند. گاهی نیز به یاران افسری که خانواده داشتند می‌دادیم. در ساوخوز چند خانه غیرمسکونی و نیمه‌خراب وجود داشت که بام‌هایشان قیراندود بود و ما گاهی از قیر آنها می‌کنندیم و برای سوخت به مصرف می‌رساندیم، چونکه زمان سوخت قیر بیشتر از تخته و خاشاک بود.

(۱) راستی یاد آذربایجان و آن کامیونهای گندم و گوشت و تخم‌مرغ و لبنیات و روغن که امثال غلام‌یحیی به صورت قاچاق به تهران و سایر شهرستانها صادر می‌کردند خالی. از وفور خواربار، خود فرقیها گوسفندان و لبنیات و روغن مازاد را به صورت قاچاق به داخله ایران صادر می‌کردند. فصول گذشته را بخوانید.



«در ساوخوز ما یک دکه سلمانی در دست جوان روس گوژپشتی به نام واسیلی (واسیا) بود که تنها بنگاه ارزان به شمار می آمد. این مرد که عنایت رضا نامش را «گوژپشت نوتردام» گذاشته بود، برای اصلاح سر و صورت هرچه به وی می دادند، می پذیرفت، حال آنکه دستمزد تعیین شده سه روبل بود... او هرگاه زنی ایرانی را می دید، از کارش دست می کشید و به تماشای آنان که جست و خیزکنان از روی لجنزارها می پریدند، می پرداخت و با چهره‌ای ناراحت به سر مشتریش برمی گشت. روزی از وی پرسیدم که برای چه هرگاه زن ایرانی را می بیند با چهره‌ای اخم کرده سرش را تکان می دهد؟ پاسخ داد، می خواهم ببینم که میان زنانتان یک گوسفند پیدا می شود، من که تاکنون ندیدم! پرسیدم چرا گوسفند؟ پاسخ داد: زنان شما همه بزند، زیرا هنگامی که از روی چاله چوله می پرند، پشت سرشان چیزی تکان نمی خورد، اما هنگامی که یک زن روس می پرد، نشیمنش مانند دنبه گوسفند به بالا و پایین می رود!»

«در جست و جوی چای یا چایخانه به این در و آن در می زدیم که ناوی خبر خوشی آورد و گفت در دو سه کیلومتری ساوخوز ما به سمت ایستگاه راه آهن، یک چایخانه هست که روزها، ساعت چهار بعد از ظهر به هرکس یک استکان چای و یک آب نبات یا قند می دهد. از آن روز به بعد ما می کوشیدیم سری به چایخانه بزنیم و از چای آن که شبیه چای بود، بنوشیم. و این هم یک سرگرمی تازه برای ما شده بود که می بایست برای نوشیدن یک استکان آب داغ به نام چای، پیش از یک ساعت در نوبه بایستیم!

«روزی، مانند همه روزهای دیگر که برای گردآوری شاخه‌های خشک و خاشاک به کشتزارهای پنبه می رفتیم، ناوی درختی را به من نشان داد که دو تنه کلفت به هم چسبیده داشت و گفت این شاخه گنده، درخت بیچاره را خیلی بی ریخت کرده است و ما باید این «نقص طبیعی» را برطرف سازیم! و به اره کردن شاخه‌ای پرداخت که خودش درختی بود. فراهم آوردن اره، تبر، بیل و داس وظیفه ندیمی بود و او همواره از کارکنان ساوخوز ابزارهای موردنیازمان را به دست می آورد. شاخه بریده شد؛ اما آن اندازه سنگین و بلند بود که ما هر دو نفر

(۱) رفتار مؤدبانه و سخنان نغز و شیرین! سلمانی گوژپشت روس درباره همسران رفقای حزبی ایرانی درخور توجه و نمونه نزاکت معمول در بهشت موعود آن زمان توده‌ایهاست!

مجبور شدیم در کشاندن آن تا کانتور ساوخوز شرکت کنیم. این بار «یاران جیره‌بگیر» سر رسیدند و ناوی و ندیمی با بریدن شاخه‌ها، سهمی به کسی می‌دادند. چند هیمة گنده نیز برایمان ماند تا اجاقمان هرگز خاموش نشود! ما مجبور بودیم اجاق را همیشه روشن نگه‌داریم، زیرا با خاموش شدن آن کبریتی وجود نداشت تا بتوان دوباره روشنش کرد. دوستان ما که اجاقشان خاموش می‌شد همواره به سراغ ما می‌آمدند تا با گرفتن چند ذغال آتشین بتوانند اجاقشان را دوباره روشن کنند.

«به هر رو، ما تقسیم شاخه درخت را به پایان رسانده بودیم که دیدم اتومبیلی جلو ساختمان دفتر ساوخوز ایستاد و یک سروان کلاه سبز از آن پیاده شد و به سوی دفتر رییس ساوخوز رفت. پس از چند دقیقه ما را به دفتر رییس خواستند. هیچ‌یک از ما انگیزه فراخواندمان رانمی‌دانست. برخی حتی می‌پنداشتند که این جناب سروان لابد خبر خوشی آورده است تا به وضع نابسامانی که گرفتارش شده‌ایم پایان داده شود!... ما آرام هریک روی یک چهارپایه‌ای نشستیم و رییس ساوخوز گفت: رفیق سروان باقیروف آمده است تا به کار ناشایسته‌ای که انجام داده‌اید رسیدگی کند... ما همه شگفتزده شدیم، زیرا نمی‌دانستیم چه کار ناشایستی از ما سر زده است!

همه منتظر سخنان سروان شدیم... و او نیز با قیافه‌ای خشمگین لب به سخن گشود و گفت: شما امروز یک نفر را کشتید! با شنیدن این جمله نفسهای همه بند آمد و او ادامه داد: پیرو قانون سال فلان و بهمان که ساوخوزهای دشت مغان پایه‌گذاری شد، هرکس درختی را ببرد مثل این است که آدمی را کشته باشد...! هرکس بخواهد درختی را که با آن همه زحمت و هزینه کاشته و بزرگ شده است برای سوختش مصرف کند، پس از مدت کوتاهی دشت مغان دوباره به وضع اولش برمی‌گردد...! هنوز گفته‌هایش به پایان نرسیده بود که همه نفس راحت کشیدند و ناوی گفت: رفیق سروان ما کسی را نکشته‌ایم بلکه فقط دستی را بریده‌ایم که درختی را بی‌ریخت کرده بود! با این جمله همه زدند زیر خنده؛ اما

(۱) شوروی مانند ایران بی حساب و کتاب نبود که جوان بی تجربه و ماجراجویی مانند نویسنده این کتاب پل راه‌آهن میان را منفجر کند و به آن سوی مرز پناه ببرد و پس از سالها مورد عفو و بخشودگی شاهنشاه! قرار بگیرد و به ایران بازگردد و کارخانه و مؤسسه کشت و صنعت به راه اندازد. در آنجا بریدن یک درخت جنایت و به مثابه کشتن انسان تلقی می‌شد.

سروان بیشتر عصبانی شد و گفت: همه شما یازده نفر را به دادگاه خواهیم کشاند تا پس از محاکمه به سیبری فرستاده شوید...! ناوی باز هم به میان سخنانش دوید و گفت: ما ده نفر بودیم و رفیق جوادی کشیک داشت... در این هنگام تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت و گفت: به چشم، به چشم و گوشی را گذاشت و به رییس ساوخوز گفت: مواظب اینها باش تا جایی نروند، من فردا ترتیب محاکمه شان را خواهم داد... و بدون خداحافظی از ما، بیرون رفت و سوار اتومبیلش شد...! ما از تهدید وی نگران و دلواپس شدیم و باور می کردیم که ما را محاکمه خواهند کرد... شب، هنگامی که می خواستیم بخوابیم، یکی از ما گفت: رفقا، ما شپش زده شده ایم، زیرا من تمام تنم می خارد...! دیگران نیز شرم و حیا را کنار گذاشتند و به خارش بدنشان اعتراف کردند. فروغیان گفت: بچه ها، برای رهایی از شپش باید همه پیراهنهای خودمان را درآوریم و یقه اش را روی اجاق نگه داریم... ما همه از دستوروی پیروی کردیم و پس از لحظه ای شپشها یکی پس از دیگری و گاهی چندتا با هم روی بخاری می افتادند و جرق و جروق کنان کباب می شدند... پس از پایان این وظیفه ما پوشاکهای خود را به تن کردیم و از آن شب توانستیم تا اندازه ای بهتر بخوابیم...!

«روزی با ناوی نزد پزشکان بیمارستان رفتیم و از آنان داروی ضد شپش خواستیم که نداشتند. ناوی به آنان گفت زمان جنگ از امریکا گردهایی به نام دِدِت به ایران می آوردند که در نابودی شپشها و پاره ای حشره های دیگر نقش مهمی بازی می کرد، شاید شما هم از آن داشته باشید. اما آن دو پزشک از آن آگاهی نداشتند...»

«باز هم روزی دیگر به سراغ رییس ساوخوز رفتیم و از وی خواهش کردیم تا برای شستشوی ما فکری بکند!... او هم با دستش ساختمانی را نشان داد و گفت: آن گرما به است، اگر توانستید، راهش بیندازید و استفاده کنید! ما شادمان شدیم و به سوی ساختمان رفتیم، اما چه ساختمانی، چه گرما به ای! تمام در و پنجره هایش شکسته و برخی نیز کنده شده بود. دستگاه پمپ آب و بخاریش کار نمی کردند و از این رو گرم کردن آن امکان نداشت... با اینهمه، ما کار را آغاز کردیم و به رهبری

(۱) همه این نوشته ها احتمالاً دروغ و بنا به القای مخالفان کمونیسم است! چطور می توان باور کرد در قفقاز پیشرفته و مترقی! در آن زمان شپش یافت می شده و به لباس زیر مدعیان جنبش دمکراتیک آذربایجان هم راه می یافته است!!

ماژور هوشنگ طفرایی که در کارهای فنی خبره بود، اجاق را راه انداختیم و آب مخزن را گرم کردیم... هیچکس آماده شستشوی بدنش در گرمابه بی در و پیکر نبود، اما ما یازده نفر آماده شدیم تا از آن آبی که با دشواری گرم کرده بودیم بهره بگیریم... هنوز پوشاکهای خود را در نیاورده بودیم که پزشک ساوخوز رسید و فریادکنان گفت، مگر دیوانه شده‌اید، همه شما سرمازده و بیمار خواهید شد... بهتر است، شما تن خود را با آب کانال بشوید و سپس هم خشک کنید. با این کار شما نه تنها بیمار نمی شوید، بلکه مقاومت بدنتان در برابر سرما بیشتر هم خواهد شد...!

درباره گفته‌های پزشک بسیار اندیشیدم و به «اعضای پشت کانتور» گفتم: رفقا، از فردا سحر باید برویم آب تنی در کانال! اما همه به بهانه اینکه صابون نداریم، در آنجا هم آدم سرما خواهد خورد و آب کانال کثیف است، از تن به آب زدن خودداری ورزیدند... یکی از یاران ما گفت: تو که گفته‌های پزشک ساوخوز را باور داری، خودت برو با آب کانال بدنت را بشوی تا ما ببینیم که بیمار خواهی شد و یا مقاومت بدنت زیادتر می شود! جای بدی گیر کرده بودم، اما به هر رو چاره نبود و می‌بایست به این کار تن دردهم. سحرگاه به کنار کانال رفتم و پس از ورزش کردن تا زانو به درون آب کانال رفتم و چند دقیقه با شتاب تنم را شستم و خودم را خشک کردم و دوان دوان به پشت کانتور برگشتم و شادی خویش را با آب و تاب بازگو کردم. آب کانال بسیار پاکیزه و روشن و آبی بود که از رودخانه ارس می آمد و در ماههای زمستان از آن برای آبیاری بهره‌گیری نمی شد...

«روزی غلامحسین بیگدلی به تماشایم آمد و گفت، تو دیوانه هستی، اگر مریض شوی باید فاتحه‌ات را خواند. اما من باز هم همه را تشویق می‌کردم تا با من همگامی نشان دهند، اما توفیقی نداشتم. سحرگاه روزی می‌خواستم مانند روزهای دیگر آب تنی کنم، دیدم یک ماهی خاویار (آستیرین) پوزه‌اش را روی دریچه آبگیر کانال گذاشته است و قصد گذشتن از آن را دارد کانالی که من سحرگاهان در آن تن به آب می‌دادم، بیش از دو متر پهنا نداشت و به همین دلیل بازگشت این ماهی گنده نیز با دشواری روبه‌رو بود. او با دیدن من تکانی به خود داد؛ اما نتوانست مسیر تازه‌ای پیدا کند. در این لحظه اندیشه شکار ماهی وادارم کرد تا با آوای بلند از اعضای پشت کانتور یاری بخواهم. چند نفر از آنان نیز آمدند و از دیدن این ماهی خاویار لبشان شکفته شد. سه نفر از رفیقان پوشاکشان

را درآوردند و به کانال وارد شدند و ما توانستیم به کمک یکدیگر ماهی را بیرون بکشیم و ندیمی نیز با تبری که در دست داشت چند ضربه به سر ماهی نگونبخت نواخت و او را از تکان خوردن بازداشت. برخلاف انتظار ما، ماهی خاویار نر از آب درآمد و ما آن را کشان کشان تا نزدیکی دفتر ساوخوز رساندیم و در آنجا با تبر و چاقو تکه تکه کردیم و به افسران خانواده‌دار دادیم و برای خودمان هم تکه‌ای گنده نگه داشتیم. فروغیان آن را در دیگی بزرگ گذاشت و ندیمی چند عدد سیب‌زمینی و پیاز از همسایگان گدایی کرد و با آب بسیار کم، دیگ را روی اجاق گذاشت و پس از دو سه ساعت ماهی کاملاً پخته شد و ما برای نخستین بار، پس از گذشت دو ماه به یک خوراکی گرم رسیدیم.<sup>۱</sup> اینکه چگونه ماهی خاویار بزرگی خودش را به کانالهای فرعی رودخانه ارس رسانده بود، شگفتی ما را برانگیخت. نقشه شبکه آبیاری که در اتاقمان به دیوار آویزان بود به شگفتی ما پاسخ می‌داد. ماهی تیره‌بخت از دریای خزر در نزدیکی شهر سالیان وارد رودخانه ارس می‌شود و بر خلاف جریان آب که در زمستان شتابی ندارد، خود را به کانال اصلی آبیاری مغان می‌رساند و پس از داخل شدن به آن سردرگم می‌گردد و به کانالهای فرعی می‌رسد، گیر ما می‌افتد و جان به جان آفرین تسلیم می‌کند!

«پیش از نیمروز یکی از روزها که با دست خالی از بازار سیاه برمی‌گشتیم با بانوی دامپزشک، که سوار اسب بود، روبه‌رو شدیم. ما نام و نام خانوادگی وی را نمی‌دانستیم؛ اما به ما گفته بودند که او دامپزشک روس است. پس از احوالپرسی، او از هوای سرد فوریه شکایت می‌کرد و دستهایش را به هم می‌مالید تا گرم شوند. او به من که دستکش در دست داشتم گفت، شما چه دستکش قشنگی دارید، دستکشم را چند روز پیش دزدیدند. ما با حیرت به یکدیگر نگاه کردیم، زیرا باور نداشتیم که در کشور شوراها دزدی هم رخ دهد. ناوی دلش به حال وی سوخت و از او پرسید، به کجا و برای چه می‌رود. او نیز پاسخ داد که برای انجام دادن کاری به مرکز ژدائف می‌رود و عصر برمی‌گردد. ناوی به من رو کرد و گفت دستکش‌هایت را تا شب به وی بده تا دستهای این زن بیچاره، چند ساعتی گرم بمانند. من هم بی‌آنکه به درستی گفته‌های بانوی دامپزشک باور داشته

(۱) قرار بود این نوع زندگی را برای همه مردم ایران به ارمغان آورند!

باشم، دستکش‌ها را بیرون آوردم و به وی دادم. او نخست باور نکرد، اما با عجله دستکش‌ها را گرفت و گفت عصر برمی‌گردانم. می‌دانم که شما پشت کاتتور به سر می‌برید... و با این گفته‌ها مهمیزی به شکم اسبش زده و از ما دور شد. من کمی مشکوک شدم و از ناوی پرسیدم، اگر پس نیاورد چی؟ گفت بابا این زنی که دامپزشک شده و حتماً هم دوره کومسومول را گذرانده و حزبی شده، امکان دارد دستکش را بخورد؟ گفتم، ناوی جان، گناه این دستکش فرنگی من که در تهران بیست و پنج تومان خریده بودم و در اینجا با دو هزار روبل هم نمی‌توان به دست آورد، به گردن توست!... ما شب منتظرش شدیم که نیامد. سحرگاه فردا به دفترش رفتیم که نبود. از بانویی سراغش را گرفتیم، پاسخ داد که او منتقل شده، دیروز به ژدائف رفته تا تصفیه حساب کند و به باکو برود و از آنجا نیز به آسترخان (هشترخان) رهسپار گردد... به ناوی رو کردم و گفتم، این هم دامپزشک کشور سوسیالیستی!... ناوی دشنامی داد و گفت با قیافه معصومش چه جوری ما را گول زد!...

«در یکی از روزها، مانند روزهای دیگر خواستیم با غلامحسین بیگدلی به بازار سیاه سری بزنیم تا شاید در «تلاش معاش» چیزی پیدا کنیم. در میانه راه به یک روس برخوردیم که با زحمت در راه پر از گل و لای با دست خالی از بازار برمی‌گشت. هنوز به چهل پنجاه متری ما نرسیده بود که با آوای بلند فحش و ناسزا به «دمکراتهای فراری» را آغاز کرد... «مادر شما را فلان کردم!» شما از وطنتان که همه چیز دارد، فرار کردید و به این کشور قحطی زده آمدید...! کشمش، خرما، پسته و میوه‌های گوناگون دلتان را زده بود که آمدید به این سرزمین خراب شده تا گرسنگی بکشید!... و سپس به شوروی، سوسیالیسم و استالین دشنام داد که بیگدلی خشمگین شده و می‌خواست به سویس برود و کتکش بزند که من جلوش را گرفته و گفتم، مرد حسابی این آدم به اندازه‌ای مست است که نمی‌تواند روی پایش بایستد، وانگهی این کشور از آن اوست و ما که نمی‌توانیم بهتر از او درباره کشورش و سوسیالیسم داوری کنیم...! کوتاه سخن، ما لبخندزنان از برابرش گذشتیم و باز هم صدای دشنام دادنش را که صدها متر از وی فاصله گرفته بودیم می‌شنیدیم!... در بازار سیاه، چشمان ما به کله قند کوچک و تکه قندهایی افتاد که فروشنده‌اش آنها را روی نیمکتی گذاشته بود. بیگدلی با شادمانی گفت، تاکنون نتوانستم قندی گیر بیاورم، زن و بچه‌هایم بسیار خوشحال

خواهند شد... و با این جمله به سوی فروشنده گام برداشت و دو تکه قند را برداشت و ده روبل روی میز گذاشت... تا خواست تکه قند را به جیبش بگذارد، فروشنده اعتراض کنان به سویش پرید و با گفتن «دزد» یقه‌اش را گرفت و در این هنگام دو نفر نیز به کمکش آمدند و خواستند کتکش بزنند که من جلو رفتم و گفتم، او که ده روبل روی نیمکت گذاشت، دیگر «دزد یعنی چه؟»... فروشنده با تمسخر پاسخ داد «ده روبل» حتی نیم تکه قند نمی‌شود و دو تکه قند را از وی گرفت و ده روبل را به وی پس داد...! در آن روز هیچ فروشنده‌ای قند نمی‌فروخت و آشکار بود که بین فروشندگان بازار سیاه، تقسیم کار وجود داشت، بهای کالا از پیش تعیین شده بود و همه در سوء استفاده پشتیبان یکدیگر بودند... آن روز نه بیگدلی و نه من نتوانستیم کالای دلخواه خود را پیدا کنیم، از این رو با دست خالی به ساوخوزمان برگشتیم!...

«آشنایی فراریان با بازار سیاه، امکان داد تا برخی پوشاکهای زیادی خویش را بفروشند و پولی برای خرید خوارکی به دست آورند. پاره‌ای نیز که چنین امکانی نداشتند و یا هنوز به ژرفای فاجعه‌ای که رخ داده، پی نبرده بودند، می‌کوشیدند تا با پهن کردن بساط قمار به پولی برسند. یک روز ناوی «رییس کل اطلاعات ما» گزارش داد که در ساوخوز شماری از افسران از راه بازی پوکر جیب یکدیگر را خالی می‌کنند و باید از این کار جلوگیری کنیم. قمار، در اتاق بزرگی برگزار می‌شد که ساوخوز در اختیار مردان بی‌زن گذاشته بود!... ما تصمیم گرفتیم که به سراغ قماربازها برویم و ورقهایشان را پاره کنیم. هنگامی که داخل اتاق شدیم، دیدیم که حسین فاضلی در حال بر زدن ورقهاست و رصدی، دانش، اکبر حمیدی و چند نفر دیگر دور میز نشسته‌اند. من جلو رفتم و به وی گفتم ورقها را به من بدهد. او نگاهی به من انداخت و دید که پشت سرم نه نفر دیگر با چهره‌های جدی ایستاده‌اند، بدون هیچ اعتراض و مقاومتی ورقها را به من داد و من هم آنها را پاره کردم و درون آتش اجاق انداختم...! فروغیان و ندیمی به سرزنش آنان پرداختند و گفتند، وطن و همه چیزمان را از دست داده و به این کشور فراری شدیم و حالا به جای همکاری و برنامه‌ریزی برای آینده، می‌خواهیم از راه قمار پول یاران خود را ببریم تا شاید بتوانیم شکم خود را سیر کنیم و ذهنمان هم نمی‌رسد که بازنده و خانواده‌اش با شکم گرسنه باید شب را به صبح برسانند و...!

«همان روز خبر آوردند که در ساوخوز شماره ۷ نیز بساط قمار راه

انداخته‌اند... و ما روز دیگر همانند رفتار در ساوخوز خودمان به آنجا رفتیم و دیدیم که عبدالحسین آگاهی ورقها را پخش می‌کند... قماربازان آنجا نیز با دیدن ما دچار شگفتی شدند و بی هیچ مقاومتی ورقها را به من دادند و من هم آنها را به آتش اجاق سپردم...! باز هم ندیمی و فروغیان سخنانی گفتند و ما به ساوخوز خود برگشتیم. این رفتار در آن شرایط سخت، پیروزی برای «اعضای پشت کاتور» بود و برای ما محبوبیت بیشتری می‌آورد...! ما در ساوخوز هیچ جور سرگرمی نداشتیم، زیرا جست‌وجو برای به دست آوردن خوراکی و هیزم و اندوه دوری از میهن و خانواده، وقت چندانی برایمان نمی‌گذاشت. ما گاهی شبهای یک‌شنبه به کلوب آنجا سر می‌زدیم که شماری از جوانان فراری از اوکراین، که می‌گفتند سه سال پشت سر هم با خشکسالی روبه‌رو بودند، با آکاردئون آهنگهای رقص می‌نواختند و شادی می‌کردند. این گردهمایی برای ما بیگانه بود. ما هرگاه دور هم گرد می‌آمدیم، تنها موضوع گفت و شنودمان فرار افتضاح‌آمیزی بود که بدون کمترین مقاومت و بهره‌گیری از امکانات دفاعی روی داد. دشمنان ما، مرتجعان و امیران پرمدعای ارتش، دچار شگفتی شدند، هنگامی که دیدند، ما بدون نبرد از آرمان خویش دست برداشتیم و به کشور بیگانه‌ای گریختیم اما هنوز گناهکار و یا بهتر بگوییم، کسانی که به خاطر منافع خویش، نسنجیده فرمان دست کشیدن از مقاومت را دادند، برای ما شناخته شده نبودند و از این رو درست نبود که همه گناهان را ما به گردن بگیریم. ما هنوز پی نبرده بودیم که رهبری همه این ماجراها به عهده چه کسانی است. ما در بحثهای بی‌پایان تنها «رهبران خودی» را می‌دیدیم و نمی‌توانستیم باور کنیم که آنان خود وابسته به دیگران‌اند و انگیزه گناه بزرگ را باید در همین چاکری بی‌چون و چرا یافت. افزون بر این، ما نمی‌توانستیم باور کنیم که در سوسیالیسم روسی نیز چاکری، نوکری و اطاعت کورکورانه از بالادستان، پایه سازمان دولتی و حزبی تازه‌ای است که خود را پشتیبان رنجبران می‌دانند و شیوه مناسبات و فرمانروایی سرمایه‌داری را نفی می‌کنند.

«مزه ماهی خاویار روزهای چندی ما را به خود سرگرم ساخته بود و ما همه روزه به کانال سر می‌زدیم تا شاید باز هم ماهی گمراهی را به دام اندازیم. اما آرزوی ما بی‌پایه بود. روزی ندیمی در گفت‌وگویی آرام، خبر داد که صاحب یکی از خانه‌های نزدیک ما دو بچه خوک پرورش می‌دهد تا بزرگشان کند و بفروشد! و



با لبخند ادامه داد، این که کمونیستی نیست، یکی دو تا بچه خوک داشته باشد و ما گرسنگی بکشیم! از این رو من پیشنهاد می‌کنم یکی از آن دو بچه خوک را شکار کنیم تا فروغیان بار دیگر یک غذای گرمی برایمان فراهم سازد... همه مخالفت کردند و مدعی بودند که بچه خوکها داد و فریاد راه می‌اندازند و همسایه‌ها با خبر می‌شوند و آبرویمان خواهد رفت و این بار ما را حتماً به جرم دزدی محاکمه و زندانی خواهند کرد... اما ندیمی می‌گفت که روزها همه ساکنان خانه‌ها برای کارکردن از خانه بیرون می‌روند و هیچ کس صدای بچه خوکها را نخواهند شنید، وانگهی، کسانی که مأمور این کار می‌شوند باید با این چاقوی آشپزخانه - که عاربه گرفته بود - چنان ناگهان به حلقومش فرو کند که هیچ صدایی از او بیرون نیاید و من خودم - یعنی ندیمی - این مأموریت را به گردن می‌گیرم، یک نفر داوطلب هم باید با من باشد. عنبری، همکاری با وی را پذیرفت و چند نفر هم مأمور چال کردن پس مانده‌های بچه خوک شدند...! با این «روشنگری» ندیمی، همه «متقاعد» شدیم و با کشیدن نقشه دقیق که بهترینش زیر نظر گرفتن خانه‌ها و بیرون رفتن همه ساکنان آن بود، برنامه دزدی را عملی ساختیم...! بچه خوک تکه پاره شد و دو نفر مأمور گشتند تا کله، پاها، دستان و روده‌ها و معده‌اش را در کنار یکی از کشتزارها به خاک سپارند. فروغیان باز هم به شیوه خودش تکه پاره‌های بچه خوک را با چند پیاز و سیب‌زمینی در دیگ بزرگی روی اجاق گذاشت تا آماده خوردن شود... همه این کارها در پنهانی و رازداری کامل انجام گرفت و ما توانستیم دیگر بار خوراک گرمی بخوریم...!

«در این میان از دفتر ساوخوز ما را خواستند و گفتند که بسته‌ای به نام من رسیده است. همه شادمان شدیم و پنداشتیم که کسی به یاد ما افتاده و چیزهایی برای خوردن فرستاده است...! اما چنین نبود، بسته از جواد طاهری افسر هوایی بود که برای آموزش خلبانی به شهر گنجه فرستاده بودند و او توانسته بود از موسوی نشانی ما را بگیرد و چند دفتر و مداد و بسته‌های تیغ ریش‌تراشی بفرستد. ما می‌دانستیم که فراهم آوردن آنها با چه دشواری روبه‌روست و به همین دلیل نشان‌دهنده مهر و محبت دوستانی بود که ما را فراموش نکرده بودند. با این دفترها و مدادها برخی دست به کار شدند تا زبان روسی فراگیرند و با این سرگرمی دردهای درویشان را کاهش دهند...»

## فصل یازدهم

### رفتن به باکو برای دیدن پیشه‌وری

«به هر رو، همه ما از کم‌کاری و ندانستن آینده خویش نگران بودیم و می‌خواستیم کار ثمربخشی انجام دهیم، تا اینکه روزی، با مصلحت پاره‌ای از یاران همتای خویش ناوی، جودی، فروغیان و ندیمی تصمیم گرفتیم یک نفر را به باکو روانه کنیم تا وضع فلاکت‌بار هزاران ایرانی فراری را به آگاهی پیشه‌وری و رهبران آذربایجان شوروی برساند. قرعه فال چنین مأموریتی به نام من افتاد، زیرا از دیدگاه یاران ما، من چون با پیشه‌وری، پادگان و غلام‌یحیی آشنایی بیشتری داشتم و تا اندازه‌ای نیز می‌توانستم به زبان روسی تکلم کنم، برای چنین مأموریتی مناسب بودم!

«ناوی برنامه حرکت قطارها را از ایستگاه راه‌آهن که در سه چهار کیلومتری ساوخوز ما قرار داشت، به دست آورد و گفت من باید ساعت هفده به ایستگاه برسم، چونکه تنها چند دقیقه پیش از رسیدن قطار به مسافران بلیت می‌فروشدند. او تا ایستگاه مرزی همراه من بود و با شنیدن سوت قطار، برای اینکه جلب نظر نکنیم به ساوخوز برگشت. من پشت سر مسافرانی که خواهان خرید بلیت بودند، ایستادم و چند نفر مانده به نوبت من با شگفتی شنیدم که از بلندگو از من خواسته می‌شود که به در خروجی مراجعه کنم. من توجهی نشان ندادم، زیرا باور نمی‌کردم که در این ایستگاه دورافتاده، کسی مرا بشناسد. درخواست پیشین باز هم با صدایی خشن از بلندگو تکرار شد. من باز هم به آن اهمیتی ندادم. پس از لحظه‌ای، افسری خودش را به من رساند و گفت، مگر نمی‌شنوید که از شما خواسته می‌شود به در خروجی بیایید! پاسخ دادم، نمی‌توانستم باور کنم که نام من باشد! اما او به سخنش ادامه داد و گفت، رفیق مایور باقروف در جلو ایستگاه

می خواهد با شما حرف بزند!

«با او از ایستگاه بیرون آمدم و دیدم مردی بلند قامت با پالتوی پوست بره‌ای، ویژه کوهستانهای قفقاز که وی را چهارشانه کرده بود، جلو جیبی ارتشی ایستاده است و به محض اینکه من به وی رسیدم و درود فرستادم، بدون پاسخ دادن به دروادم، از من پرسید به کجا می خواستم بروم؟ پاسخ دادم، به باکو! گفت سوار شوید تا به دفترم برویم و در آنجا با هم گپ بزنیم... او و من سوار شدیم و همان افسری که در ایستگاه به نزد آمدن بود، پشت فرمان نشست و از جاده خاکی ما را به سوی برد. ما پس از چند دقیقه به مرکز شهرستان رسیدیم و به ساختمانی وارد شدیم که نگهبانان و کارمندانش پوشاک نظامی به تن داشتند. سرگرد باقروف پشت میز بزرگی نشست و این بار خشمگین از من پرسید، برای چه می خواستم به باکو بروم؟ پاسخ دادم، می خواستم بروم تا وضع نابهنجار فراریان را به آگاهی سران فرقه و رهبران حزب و دولت شما برسانم و از دست رهبران این شهرستان شکایت کنم! او بار دیگر پرسید، با قطار می خواستید به باکو برسید؟ پاسخ دادم، بلی، با همین قطار! باز هم با خشم بیشتری گفت با این قطار شما به اردوگاه سیبری می رفتید! من بدون پی بردن به منظورش، گفتم، من می خواستم به باکو بروم نه سیبری! او گفت، شما نمی دانید که این قطار از نزدیکی مرز ایران می گذرد و مرزداران همه مسافران را بازرسی می کنند و کسی که شناسنامه شوروی نداشته باشد به نام گذر غیرقانونی از مرز محاکمه و برای سه سال به اردوگاه فرستاده می شود... پاسخ دادم که من از قانون شوروی آگاهی ندارم و نمی دانستم که قطار را مرزداران شوروی بازرسی می کنند... مایور باقروف، این بار به آرامی گفت، ما می دانیم که شما از قانونهای شوروی اطلاع ندارید و وضع شما و فراریان بسیار بد است و به همین دلیل از گناhtان می گذریم و می خواهیم که دیگر به چنین کاری دست نزنید، زیرا اگر مرزداران شما را بشناسند و بازداشت شوید، ما هیچ کاری نمی توانیم برای شما انجام دهیم. شما باید بدانید که سراسر مرزهای شوروی در برابر جاسوسان و خرابکاران بیگانه به شدت نگهبانی می شوند، اما در داخل شوروی همه آزادند و هیچ کس زیر نظر نیست...! این جمله مرا به اندیشیدن واداشت و به این پیامد رسیدم که باید از راه دیگری به باکو سفر کرد!... سرگرد کاگب، باقروف پس از پند و اندرزها و تشریح وضع دشوار شوروی و دادن وعده بهبود زندگی فراریان، به همان ستوان دستور داد تا مرا به ساوخوز شماره شش

برساند. «اعضای پشت کانتور» از دیدنم شگفتزده شدند و من روند سفر نافرجامم را برایشان شرح دادم و گفتم لابد کسی با سرگرد باقروف رابطه داشته و نمی‌خواسته است که ما کار مثبتی برای هم‌میهنانمان انجام دهیم...!

«از آغاز اسفند ماه - مارس ۱۹۴۷ - رییس ساوخوز به نزدمان آمد و خواهش کرد تا مردهای فراری را در دفتر ساوخوز گرد آوریم، زیرا رفیق اوروجف دبیر اول کمیته حزب شهرستان، پس از نیمروز به دیدنمان خواهد آمد تا مسایلی را با ما در میان گذارد... اما چرا فقط مردها؟... این پرسشی بود که تنها رفیق اوروجف با آمدنش توانست به آن پاسخ دهد! در نشستی که تشکیل شد، دهها نفر مرد جوان که سنشان از چهل بیشتر نبود، گرد آمدند... دبیر حزب که مردی چهل و چند ساله می‌نمود، لب به سخن گشود و گفت، ما از وضع بسیار بدتان آگاهیم و حتماً زندگی شما در چند ماه آینده تغییر خواهد کرد. اما منظورم از گفت‌وگو با شما به میان نهادن دشواریهایی است که ساوخوزهای ما با آن روبه‌رو هستند. بسیاری از مردان ساوخوزهای شهرستان ما در جنگ کشته شده و یا علیل برگشته‌اند و کسانی هم که از اوکراین به اینجا آمده‌اند برای کارهای ساوخوزها کافی نیستند، اگر ما کانالهای آبرسانی به کشتزارها را لایروبی نکنیم، نمی‌توانیم آب کافی به کشتزارهای پنبه برسانیم و از این رو محصول سال آینده هم مانند سالهای گذشته پاسخگوی برنامه برداشت پنبه نخواهد بود. به همین دلیل از شما خواهش می‌کنیم تا در لایروبی کانالها به کارکنان ساوخوزها کمک کنید، من امیدوارم که بتوانم به کار ثمربخشان پاداش دهم...! کسانی که مایل به کمک هستند، می‌توانند سحرگاه فردا به اداره ساوخوز بیایند تا به کانالی که باید لایروبی شود، راهنمایی شوند!

«پس از رفتن دبیر کمیته حزب، ما با هم به تبادل نظر پرداختیم و هر کس با در نظر گرفتن خرابیهای جنگ و خساراتی که فاشیستها به اقتصاد و مردم شوروی وارد کردند، نظر مثبتی دادند و موافق با کار در کانالها شدند... تنها فرد مخالف، احمد شفائی بود که ادعا می‌کرد من سرهنگم، من که عمله نیستم!... به ما جیره‌ای نمی‌دهند و حالا انتظار دارند که ما مجانی برایشان کار کنیم!

«چند نفر از یاران ما در برابرش ایستادند و او را خودخواه و تن‌پرور خطاب کردند و نسبتهای بدی نیز به وی دادند که بی‌پایه بود. به هر رو، سحرگاه روز دیگر ما و شمار فراوانی از مردان فراری به دفتر ساوخوز مراجعه کردیم و با

تحويل گرفتن بیل و کلنگ، با راهنمایی به سوی کانالها رفتیم. شفائی هم آمده بود، اما در پانزده روزی که ما در لایروبی کانالها کار کردیم، چندان فعال نبود و می گفت، من با این بدن ناتوانم، نمی توانم مانند شما جوانان ورزشکار حمالی کنم و به ما می گفت، بالاغیرتاً، از زیر کار در رفتنم را به سرعمله و یا رییس ساوخوز گزارش ندهید...! به وی گفتم، شفائی، این کاری داوطلبانه است و با وجدان آدمی ارتباط دارد و تو باید خاطر جمع باشی که کسی به ضرر تو گزارشی نخواهد داد... از این پس او بیل به دست می گرفت و تنها با آمدن کارمندان ساوخوز، لایه هایی از ته کانال که با بسته شدن دریچه های آبرسانی خشک شده بود، برمی داشت و در تقسیم چای و نان و پنیر فعال بود...!

«به راستی هم کار دو هفته ما پیامد ثمربخشی برای ساوخوز داشت و رییس آن از ما سپاسگزاری کرد و گفت، گزارش خوبی درباره کار ما به مرکز خواهد نوشت...!»

«دو سه روزی پس از پایان لایروبی کانالهای آبرسانی، چند روز مانده به جشن نوروز، رییس ساوخوز به ما خبر داد که یکی از رهبران شما، به نام ژنرال پناهیان به شهرستان ژدائف خواهد آمد و خبر خوشی برایتان خواهد آورد. خبر آمدن پناهیان، موجب تفسیرها و شایعه پراکنی های گوناگون گردید. برخی به او نظر بسیار بدی داشتند و می گفتند که او هیچ کار انقلابی انجام نداده است و پس از استعفا از ارتش شاهنشاهی به «ملی قشون» پیوست و هنگامی که مسأله یورش ارتش ایران به آذربایجان و کردستان مسلم گردید، خود را از ریاست کل ستاد کنار کشید. با اینکه روشن بود ارتش شاهنشاهی از راه زنجان - میانه به آذربایجان حمله خواهد کرد، نیروهای ورزیده، از آن جمله تانکها را به سوی مراغه روانه کرد و دستور داد تا نیروهای دفاعی از قافلانکوه به تبریز و مراغه فرا خوانده شوند...! و اکبر حمیدی اضافه کرد، حتی موقعی که ژنرال آذر از شوروی ها اجازه ورود افسران به شوروی را به دست آورد، او نمی خواست همراه ما بیاید و او، یعنی حمیدی، از سوی آذر مأمور شد تا او و همسرش را با تهدید اسلحه به آذربایجان شوروی بیاورد. افزون بر این، او تنها افسر ارتش شاهنشاهی بود که شاه ارتقای درجه و بازگشت وی را به ارتش پذیرفت، زیرا او به سوگندی که خورده بود وفادار ماند و پس از استعفا از ارتش شاهنشاهی به ارتش ملی آذربایجان پیوست و به محض آغاز یورش ارتش ایران خود را کنار کشید!! پاره ای

نیز گمان می‌بردند که او برنامه دفاعی ارتش ملی و نقشه شیخون به ارتش ایران پیش از حمله به قافلانکوه را به آگاهی سرلشکر رزم‌آرا، رئیس کل ستاد ارتش ایران رسانده است و... برخی نیز باور داشتند که او با این همه صفت بد، مورد پشتیبانی شوروی‌هاست و حتماً زیر کاسه نیم کاسه‌ای است که ما از آن اطلاع نداریم...!

«سرانجام در روزهای پایانی اسفند ماه ۱۳۲۵ و میانه‌های مارس ۱۹۴۷ پناهیان با کیفی پر از پول وارد ساوخوز ما شد و گفت همین طور که می‌بینید دولت شوروی حزب کمونیست و رهبری فرقه دمکرات آذربایجان شما را فراموش نکرده است و به من دستور دادند تا به شما پولی برسانم و شما بتوانید نوروز را با خوشی برگزار کنید و چه و چه...! به هر یک از افسران ارشد هزار روبل و به آنان که با خانواده‌شان بودند مبلغی بیشتر و به افسران جزء کمتر پول داد و وعده داد که به زودی همه شما را به جاهای بهتری کوچ خواهند داد...! درباره نتیجه مأموریت افسران ارشد شوروی که چند ماه پیش «پرسشنامه افسران تهران» را پُر کرده و با خود برده بودند و از برنامه‌هایی که برای ما تنظیم کرده‌اند آگاهی نداشت...!

«من از موقعیت بهره‌گرفتم و نشانی پیشه‌وری، پادگان، دانشیان و آذر را از وی خواستم، اما او تنها نشانی غلام یحیی دانشیان را به من داد و گفت شمار فراوانی نیز در مردکان به سر می‌برند که پیدا کردنش برایت دشوار است... نشانی دانشیان را چنین نوشت: خیابان لنین، خانه شماره فلان، طبقه سوم، آپارتمان شماره ۷۹- روبه‌روی ستاد ارتش شوروی... به دست آوردن این نشانی، برای یک ایرانی فراری که هنوز از رفتن به باکو چشمپوشی نکرده بود، ارزش فراوانی داشت، زیرا دست کم نشانی یک ایرانی فراری دیگر را داشتم که اگر به بن‌بستی گرفتار می‌شدم، می‌توانستم به آن استناد کنم...!

«این بار نقشه رفتن به باکو را تنها با ناوی در میان گذاشتم، زیرا نمی‌خواستم برنامه‌ام در آغاز کار باز هم با شکست روبه‌رو گردد. به ناوی گفتم باید جاده‌ای به سوی شمال پیدا کرد، چون که مایور باقروف، رئیس کاگب شهرستان در حین پرخاش به من گفته بود که از نزدیکیهای مرز هیچ‌کس نمی‌تواند بدون در دست داشتن سند معتبر گذر کند، اما در داخل شوروی همه آزادند و کسی بازرسی نمی‌شود...! او گفت، در دفتر ساوخوز نقشه بزرگی به دیوار آویزان است که شاید

به درد ما بخورد... نزدیکیهای نیمروز با او به دفتر ساوخوز که در همین ساختمان ما قرار داشت، سر زدیم، کسی در دفتر نبود و ما دیدیم، نقشه بزرگی که در چند شهرستان و راههای رفتن به شمال تا راه آهن کیروف آباد (گنجه) - باکو را در بر می گیرد، وجود دارد. از ساوخوز ما جاده راستی تا شهرک گاگارین و شهرک یولاخ (yewiach)، که ایستگاه راه آهن داشت، کشیده می شود... من این راه و شهرک را به خاطر سپردم و با ناوی از دفتر بیرون آمدیم و کسی هم متوجه ما نشد...

«نوروز، جشن بهاری را که این همه در میهن ما گرامی می داریم و شادی آفرین بود، با اندوه بی پایان برگزار کردیم... هیچ خانواده ای نتوانسته بود، هفت سین یا هفت شینی برپا سازد. هدیه به یکدیگر و شیرینی های گوناگون برای پذیرایی وجود نداشت...!»

«نقشه رفتن به باکو، یا بهتر بگوییم، فرار از ساوخوز را برای روزهای نخست اردیبهشت، پس از بیستم آوریل در نظر گرفتم، زیرا در آن تاریخ هوا تا اندازه ای گرم می شد و خوابیدن در هوای آزاد قابل تحمل می نمود... با ورود پناهیان، صندوق ما که در دست ناوی بود، پر شد و من می توانستم هزار روبل را که به من داده بودند، برای هزینه های سفر بردارم... ناوی می گفت که مبلغ بیشتری بردارم، زیرا روبل بی ارزش است و شاید بهای بلیت ماشین و ترن هم گران شده باشد، اما من گفتم، برای رسیدن به باکو پول بیشتری نیاز نیست و شاید باز هم بخت با من یاری نکند در میانه راه برگردانده شوم... سرانجام، در سحرگاه روز ۲۵ آوریل، جامه دانم را برداشتم و به آرامی از ساوخوز دور شدم، از این رو بیش از نیم ساعت پیاده روی کردم. ساعت پنج بامداد را نشان می داد که به پیچ جاده رسیدم و چون در کشتزارها کسی به چشم نمی خورد، روی جامه دانم نشسته و منتظر اتومبیل شدم. در هوای پاکیزه بهاری و آرامش جایی که برگزیده بودم، خوابم برد. نمی دانم چه ساعتی به خواب رفته بودم که با صدای بوق کامیوتی بیدار شدم و دیدم که یک بارکش جلوم ایستاده است و راننده اش به روسی از من می پرسد، خواهان رفتن به کجا هستم!... پاسخ دادم به سوی گاگارین و یولاخ...! گفت سوار شو! در حین سوار شدن، پرسیدم چه مبلغی باید بدهم؟ پاسخ داد، هیچ، فقط باید به من کمک کنی، ناهارت هم مجانی است! سوار کامیون شدم و او گفت، نخست باید به یکی از کلخوزهای سر راهمان برویم و چند بسته علوفه برای

کالخور دیگر ببریم، ناهار را هم مهمان من هستی!... من شادی نامنتظرم را پنهان کردم و گفتم، برای کمک آماده‌ام... پس از چند دقیقه او لب به سخن گشود و گفت، رفیق، پالتو و کفش شیکی داری، مثل اینکه زمان جنگ در ایران یا آلمان بودی که توانستی این جور پوشاک گرانبها با خودت بیاوری! پاسخ دادم، زمان جنگ در ایران بودم و پیرارسال که برگشتم، توانستم چیزهایی که برای چند سال کافی است، به همراه بیاورم...! گفته‌های او کمک بزرگی برای من شد، زیرا ما، ناوی و من، به هیچ وجه در این باره نیندیشیده بودیم. من پالتوی چرمیم را به ساندو، که پوشاک زمستانی نداشت و همراه ما دو نفر به شوروی فرار کرده و از ما جدا شده بود، بخشیدم و خودم پالتوی سرمه‌ای نیروی هوایی که درجه‌هایش را کنده بودم، می‌پوشیدم. کت و شلوارم نیز همان پوشاکهای نیروی هوایی بود، منتهی بی درجه!

«سپس راننده که روس بود به من گفت، هنگامی که علوفه را بار می‌کنیم، باید پالتوت را در بیاوری تا کثیف نشود...! پاسخ دادم، علوفه‌ها خشک‌اند و گمان نمی‌کنم که کثیف کنند! اما پس از نیم ساعت رانندگی به دهی رسیدیم و راننده کامیونش را نزدیک انباری پارک کرد و از من خواست تا با هم برای بارکردن علوفه داخل انبار شویم...! جلو انبار مردی به راننده درود فرستاد و گفت، امروز فقط شش بسته آماده کرده‌ایم...! ما داخل انبار شدیم و دو نفری شش بسته را داخل کامیون انداختیم و به راه افتادیم... هنوز بیشتر از یک ساعت نگذشته بود که او گفت، باید علوفه‌ها را به این کالخوزی که می‌بینی تحویل دهیم...! این کار نیز انجام گرفت و سپس او مرا به ساختمانی که کنار جاده بود، راهنمایی کرد و گفت، حالا باید یک ناهار حسابی بخوریم تا نیروی تازه‌ای پیدا کنیم...! در این رستوران که کثیف‌تر از چایخانه‌های جاده‌های ما بود، من خوراک کوفته را با اشتهای فراوان سرکشیدم، زیرا صبحانه‌ای نیز نخورده بودم. پس از ناهار یک استکان چای به من رسید که بر خلاف جای بی‌رنگ چایخانه نزدیک ساوخوز شماره شش، جای درستی بود! من از راننده سپاسگزاری کردم و دوباره به راه افتادیم. پس از گذشت یک ساعت او مرا به یک سربالایی رساند و گفت سمت چپ جاده، گاگارین است و سمت راست به سوی یولاخ می‌رود. او مرا پیاده کرد و نشان داد کجا باید منتظر باشم! من پس از سپاسگزاری مجدد، روی جامه‌دانم کنار جاده به انتظار ماشین ماندم. به ساعت نگاه کردم، دیدم که نزدیکهای ساعت



هجده است و هوا رفته رفته تاریک می شود... دوباره به چرت زدن پرداختم که باز هم صدای بوقی چرتم را پاره کرد. چشمانم را باز کردم و دیدم که در هوای نیمه تاریک کامیون کوچکی جلویم ایستاده است و راننده اش می پرسد، راهی کجا هستیم؟ پاسخ دادم، یولاخ! گفت، صد روبل بده و برو پشت ماشین یک جا خالی است، سوار شوا من هم فوراً صد روبل به وی دادم و در لبه نیمکتی بغل دست مردی جا گرفتم. در کامیون دو نیمکت گذاشته بود که دوازده نفر می توانستند، روی آنها بنشینند، میان این دو ردیف کیسه های چندی چیده شده بود که در تاریکی تشخیص آن دشوار بود... همه آرام و بی صدا به فکر فرو رفته و مانند کسانی بودند که گناهی مرتکب شده باشند...! پس از چند دقیقه، مرد بغل دستیم آهسته از من پرسید، به کجا می روم؟ پاسخ دادم، به یولاخ! او دوباره پرسید، نزد چه کسی؟ گفتم، اگر در هتلی جا پیدا کنم که چه بهتر! او باز هم آهسته پرسید، کدام هتل؟ پاسخ دادم، هتل یولاخ! او پوزخندی زده گفت، در یولاخ اصلاً هتل هست که نامش یولاخ باشد؟ پاسخ دادم، لابد هست و شما اطلاع ندارید!... او گفت من چهل سال است که در این شهر متولد شده و زندگی می کنم، من که پانزده سال راننده لوکوموتیو هستم اطلاع ندارم، ولی تو خیال می کنی که هتلی به نام یولاخ در این شهر وجود دارد!

«دیدم جای بدی گیر کرده ام و با خود گفتم، نکند یارو مأمور کاگب باشد و در یولاخ مرا به پلیس تحویل دهد... در این اندیشه بودم که او باز هم پرسید، خوب از یولاخ به کجا خواهی رفت؟ پاسخ دادم، به باکو، خیابان لنین شماره فلان و آپارتمان بهمان! او باز هم با صدای آرامی گفت، تو باید دمکرات باشی! جا خوردم و به خود گفتم، گمانم درباره اش درست بود، این مرد حتماً مأمور پلیس است! او باز هم مرا از پندارهای بی پایه ام بیرون آورد و گفت، از من نترس، من نامم قدرت و ایرانی الاصل هستم. اگر به من کمک بکنی، امشب را در منزلت خواهی خوابید و فردا ساعت دوازده با قطاری که از مسکو می آید و از یولاخ می گذرد، به باکو خواهی رسید!

«پرسیدم چه کمکی از دستم برمی آید؟ پاسخ داد، این دو کیسه پنجاه کیلویی آرد را با من به کامیون دیگر بگذار تا به خانه ام برسانیم. گفتم، با کمال میل!... هوا دیگر تاریک شده بود و باران شدیدی می بارید... سرانجام به شهرک یولاخ رسیدیم که در گوشه و کنارش به ندرت نور چراغی به چشم می خورد. راننده

ماشین را نگه‌داشت و هرکس با کیسه‌هایش پیاده شد و می‌کوشید سرپناهی پیدا کند تا کیسه‌هایش خیس نشود... ما دو نفر نیز کیسه‌ها را زیر لبهٔ بام دکه‌ای که بسته بود گذاشتیم و او گفت، مواظب کیسه‌ها باش، چون هر چند خانه‌ام دور نیست، باید ماشین کرایه کنم تا گنده‌ها خیس نشوند... او در پی یافتن ماشین رفت و پس از چند دقیقه با یک کامیون بزرگ ارتشی برگشت و ما دو کیسه را با شتاب بار کردیم و به خانه‌اش رساندیم و او صد روبل به سرباز جوان روس که رانندهٔ کامیون بود پرداخت. ما با کیسه‌ها داخل خانه شدیم، خانهٔ آبرومندی بود و او مرا با بانوی سالخورده‌ای که می‌گفت مادرش است، آشنا کرد و گفت این رفیق، امشب مهمان ما خواهد بود...! ما دو کیسه گندم را به درون پستویی گذاشتیم و دور میز نشستیم... مادرش چای برای ما آورد...! او گفت که در دوران کودکی با پدرش از ایران به شوروی آمده و تحصیل کرده، راننده لوکوموتیو شده است و هنگامی که در سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ ایرانی‌ها را بیرون می‌کردند، او شهروند شوروی گردید و ازدواج کرد. گفت همسرش آموزگار دبیرستان است و دختر هفت ساله‌اش، سولماز، در سال اول دبستان آموزش می‌بیند. آنان خوابیده‌اند. زیرا صبح زود باید به مدرسه بروند... هنوز نیم ساعتی از گفت‌وگوی ما نگذشته بود که مادرش شام را روی میز گذاشت و دست‌پخت خوبی به ما داد... نیکیهای این مرد و مادرش کم کم مرا به عذاب وجدان گرفتار می‌کرد، زیرا می‌اندیشیدم که این خانواده آن همه به من نیکی روا داشته و مهربانی کرده است و من در عوض باید شپش تحویلشان بدهم...! سرانجام دندان به روی جگر گذاشتم و به قدرت گفتم که من نمی‌توانم امشب را در اینجا به سر برم!... پرسید، برای چه؟ گفتم به دلیل وجود شپش! پاسخ داد اشکالی ندارد، تو برو دستشویی، پوشاک زیر و پیراهنت را دریاور و از پوشاک من استفاده کن، مادرم آن را خواهد جوشاند و تا سحر روی بخاری خشک خواهد شد. توالیشان دوش هم داشت و من توانستم بدنم را با صابون بشویم... از دستشویی که بیرون آمدم، دیدم مادرش یک رختخواب پاکیزه در اتاق نشیمن پهن کرد و گفت، اینجا بخوابید!... پیش از خوابیدن، قدرت گفت، ما تا ساعت نه خواهیم خوابید و پس از صبحانه من تو را به ایستگاه راه‌آهن خواهم برد و سوار قطاری خواهم کرد که به باکو می‌رود. ساعت از نیمه‌شب گذشته بود و من با دراز کشیدن در رختخواب، به خواب ژرفی فرو رفتم و تا ساعت نه صبح که قدرت بیدارم کرد، خوابیدم. مادرش

پوشاک زیر و پیراهنم را اتو کرده روی میز چیده بود و من نیز پس از سپاسگزاری آنها را برداشتم و برای عوض کردن به دستشویی رفتم... ما پس از صبحانه که کره، عسل و پنیر به همراه داشت و گفت وگوهای گوناگون از خانه بیرون آمدیم و او خانه‌هایی را که در یک ردیف ساخته شده بودند، به من نشان داد و گفت اینها مسکن کارمندان راه‌آهن است و در شوروی برای کارمندان راه‌آهن، همپای صنایع سنگین ارزش زیادی قایل‌اند... ایستگاه راه‌آهن در چند صد متری خانه‌ها قرار داشت و او مرا به ایستگاه رساند و خودش به اتاقی رفت و پس از چند دقیقه برگشت و گفت، قطار تأخیر ندارد و ساعت دوازده به اینجا خواهد رسید و چون ریل‌های راه‌آهن در این چند سال جنگ به خوبی تعمیر نشده‌اند، قطارها آهسته حرکت می‌کنند و این قطار نیز ساعت ده یا یازده شب به باکو خواهد رسید...

«به وی گفتم تا ترن نرسیده باید هرچه زودتر بلیت تهیه کنم! گفت، تو احتیاجی نداری، زیرا بازرس‌های قطار همه با من دوست‌اند و تو را در واگن درجه یک به باکو خواهند رساند!... به درستی هم قطار سر وقت رسید و او مرا به واگنی که بسیار دیدنی می‌نمود، نزدیک کرد و پس از معرفی من به بازرس آن، گفت، این مرد پسر عموی من است، از او خوب پذیرایی کن و او پاسخ داد، به چشم، قدرت جان! من با سپاس فراوان و روبوسی از او جدا شدم و از اینکه با انسان‌های نیکمنش و خوش‌قلبی آشنا شدم و از مهربانی آنان بهره گرفتم، شاد بودم! بازرس واگن جامه‌دانم را به دستش گرفت و مرا به کوپه‌ای برد که سربازی جلو آن ایستاده بود. او در زد و صدایی از درون کوپه گفت، داخل شوید! پیش از ورود به کوپه، او از ژنرالی که نشسته بود، پرسید که آیا اشکالی ندارد اگر این رفیق نیز در کوپه شما جا بگیرد؟ ژنرال نگاهی به سر و وضع انداخت، لابد چون پوشاکم نظرش را جلب کرد، گفت، نه بفرمایید! بازرس جامه‌دانم را بالای قفسه گذاشت و پس از تشکر از رفیق ژنرال، بیرون رفت... من با اجازه ژنرال پالتوم را درآوردم و روبه‌رویش نشستم. او و من خود را معرفی کردیم... او خود را مهندس سازنده تانک و اهل لنینگراد معرفی کرد و گفت، برای بازرسی یکانهای زرهی ارتش به باکو می‌رود... و من هم خود را مربی ورزش، اهل باکو معرفی کردم... و از او پرسیدم که آیا در محاصره شهر قهرمان لنینگراد، در دفاعش شرکت داشته است؟ پاسخ مثبت بود و گفت بیست و هشت ماه تمام شاهد تراژدیهای گوناگون بوده است... و از من پرسید، شما سالهای جنگ کجا بودید؟ پاسخ دادم،

در ایران، در شهرهای تهران، تبریز، رشت و...! پس از لحظه‌ای او گماشته‌اش را صدا زد و گفت، ایوان، ناهار را آماده کن! و او نیز در پی فرمان ژنرال، نان سیاه و سپید، کره، خاویار، کالباس، کلم ترشی و یک بطری ودکا روسی با دو استکان بر روی میز گذاشت و بیرون رفت. ژنرال استکانها را پر کرد و یکی را با دستش به سوی من دراز کرد... و من که عرق‌خور نبودم، گفتم، رفیق ژنرال، من ودکا نمی‌نوشم، بلکه فقط گاهی شراب می‌نوشم! او با لبخندی گفت، آدم هم شراب می‌نوشد: شما قفقازیها نمی‌دانم چرا از شراب خوشتان می‌آید، برای نوشیدن تنها یک چیز وجود دارد و آن هم ودکاست! متأسفانه شرابی نداریم... و من برای اینکه با او همگامی نشان دهم، گفتم، اگر اجازه بدهید، ودکا را با آب می‌نوشم... او دو مرتبه گماشته‌اش را صدا زد و گفت یک بطری از آن آب معدنی نارزان یا بورژم را باز کن و بیاور! و او نیز چنین کرد... اینها آبهای معدنی مشهور گرجستان بود که به ایران هم صادر می‌شد و من با آن آشنایی داشتم...!

«رفیق ژنرال که سرش از باده گرم شده بود، روند محاصره لنینگراد را دوباره با تفسیر بیشتری بازگو کرد و گفت در درازای بیست و هشت ماه محاصره هیچ دام و پرنده‌ای نمانده بود. نه گربه‌ای، نه سگی، نه موشی و نه پرنده‌ای نتوانسته بود جان سالم به در برد، مردم حتی گوشت اسبهای ارتشی را که بر اثر گلوله باران آلمانها و فنلاندها کشته می‌شدند، می‌خوردند، حتی پلیس شهر کارکنان رستورانی را بازداشت کرد که از گوشت آدمهای مرده یا کشته شده خوراک می‌پختند... من هم در برابر او از ایران و از شغلم سخنهایی به میان آوردم، اما سخنگوی اصلی او بود و سخنان جالب توجه و شنیدنی از او... وی سپس از جیب بغلش عکسهای چندی از خانواده‌اش را نشان داد، نشانی خود را در لنینگراد برایم نوشت و گفت، اگر به شهر قهرمان ما آمدی، حتماً به منزل ما نیز سری بزن!... قطار آهسته می‌راند و ما رفته رفته به باکو نزدیک می‌شدیم... در آغاز شب باز هم به فرمان ژنرال، گماشته‌اش خوراک سردی روی میز چید که باز هم او ودکای حسابی و من آبکی را به سلامتی این و آن نوشیدیم... هنگامی که برای پیاده شدن آماده می‌شدیم او از من پرسید که کجا زندگی می‌کنم و من هم نشانی خیابان لنین را که آدرس دانشیان بود، به زبان آوردم و او با خرسندی گفت، من هم باید به ستادمان که در همان خیابان است، بروم و یک اتومبیل ارتشی مرا به آنجا خواهد برد، شما هم با ما سوار شوید...! پاسخ دادم که راه دوری نیست و

چون دوستانم به پیشوازم می آیند، از این رو، از او پوزش خواستم و از پذیرایش سپاسگزاری کردم و گفتم، اگر به لنینگراد سفر کردم، حتماً به دیدار شما خواهم آمد...!

«در ایستگاه باکو (ایستگاه صابونچی) به دنبال مسافرانی که بیرون می رفتند، به راه افتادم و در عین حال می کوشیدم تا رفیق ژنرال و گماشته اش مرا نبینند... در بیرون ایستگاه از کسی نشانی خیابان لنین را گرفتم؛ گفت با من بیا! او نخستین خیابانی را که ریلهای تراموا در آن کشیده بودند به من نشان داد و گفت، خانه شماره فلان در همین دست راست و تقریباً در کمتر از یک کیلومتری اینجا و روبه روی ستاد ارتش قرار دارد... و گفت، گمان نمی رود که اکنون، ساعت یازده شب، دیگر تراموایی به ارمنی کنده (ده ارمنی ها) برود...! ...تصمیم گرفتم پیاده خیابان لنین را بپیمایم... سرانجام پس از پانزده دقیقه به نشانی دلخواهم رسیدم. از ساختمان بزرگی که با چراغهای چندی روشن بود و در جلوش سربازی نگهبانی می داد، پی بردم که باید ستاد ارتش باشد. به خانه روبه روی داخل شدم که خانه مسکونی بسیار بزرگی بود و ایوانهای دورادور آپارتمانها در درون خانه ای که حیاط پردرختی با میدان بازی کودکان داشت، کشیده می شد. پیدا کردن شماره آپارتمانها در تاریکی شب دشوار بود. از این رو من مجبور شدم از ایوان طبقه نخست آغاز کنم و به بالا بروم. در طبقه چهارم، به زحمت به شماره ای رسیدم که به گمان خودم شماره مورد نظر بود. در زدم، بانویی چراغ آپارتمان را که خیره کننده بود روشن و در را باز کرد. من شگفتزده شدم، زیرا تصور نمی کردم که دانشجویان با یک بانوی روس زندگی کنند. من، همسر، پدر همسر، پدر خودش یحیی عمی و فرزندانش را می شناختم. بنابراین، پی بردم که اشتباه کردم. بانوی روس از من پرسید که آیا از شوهرش نامه ای یا خبری آورده ام؟ پاسخ دادم، نه، من در جست و جوی آپارتمان ژنرال دانشجویان هستم! بانوی روس گفت: آها، این ژنرال ایرانی در آن آپارتمان زندگی می کند و با دست، آن را که در همان طبقه بود، به من نشان داد... من هم پس از سپاسگزاری و پوزشخواهی به سوی آن آپارتمان رفتم و در زدم. پس از لحظه ای، دانشجویان خودش در را باز کرد و شگفتزده پرسید، چطوری خانه اش را پیدا کردم و انگیزه آمدنم را جویا شد. همه اعضای خانواده اش خوابیده بودند و او در اتاقی که دفتر کارش بود، رختخوابی برایم پهن کرد و گفت، فردا صبح نزد پیشه وری خواهیم

رفت، حرفه‌ایت را به او بگو، شاید برای نجات هزاران ایرانی، بتواند از رفقای شوروی کمکی بگیرد. در این روزها تمام رهبران و سازمانهای آذربایجان و باکو سرگرم برگزاری جشن ۲۸ آوریل روز آزادی آذربایجان، اول ماه مه و نهم ماه مه، روز پیروزی بر فاشیسم آلمان، هستند و کسی برای شنیدن حرفهای ما وقت ندارد... نیمه شب فرا رسیده بود که من به رختخواب رفتم. سحر، خانواده‌اش از دیدنم تعجب کردند و ما، پس از صرف صبحانه، نزد پیشه‌وری رفتیم که در وسط شهر زندگی می‌کرد... او هم از دیدنم شگفتزده شد و گفت به ما گفته بودند که تو می‌خواستی از ساوختان، دم مرز ایران به باکو بیایی که رییس سازمان امنیت آنجا، فهمید و مانع سفرت شد، این بار چه جوری آمدی؟... و من ماجرای آمدنم و زندگی رقت‌بار و تحمل‌ناپذیر فراریان ساوختان را برایش شرح دادم و از وی خواهش کردم که چاره‌ای برای این کار بیندیشد! او پاسخ داد که همین امروز با رفیق باقروف، دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان شوروی، دیداری دارد و گویا تصمیم گرفته‌اند، فراریان را برای کار و زندگی به جاهای بهتری کوچ دهند!... سپس او از من پرسید که کجا زندگی می‌کنم؟ پاسخ دادم، دیشب را منزل رفیق دانشیان گذراندم!... و غلام یحیی دانشیان، سخنم را قطع کرد و گفت، فلانی می‌تواند فقط از دفتر کارم استفاده کند تا شاید در مردکان اتاقی برایش پیدا کنیم...! پیشه‌وری هنگام بیرون رفتن، گفت، من موضوع دیدارم با باقروف را تلفنی به غلام یحیی خبر خواهم داد و شاید بتوانیم از تو در جابه‌جا کردن فراریان استفاده کنیم!...

«پس از بیرون آمدن از خانه پیشه‌وری، دیدم که خیابانها و میدانهای باکو پر از شعارها و چراغانی است. شعارها به خاطر تشکیل جمهوری شوروی آذربایجان در ۲۸ آوریل ۱۹۲۰ بود که با شعارهای جشن اول ماه مه، روز همبستگی کارگران، و روز نهم ماه مه، روز پیروزی بر آلمان فاشیست توأم گشته بود. در میدانها نیز عکسهای بزرگی از اعضای دفتر سیاسی حزب که در دو طرف عکس بسیار بزرگ استالین و عکسهای چهار «رهبر طبقه کارگران جهان» مارکس، انگلس، لنین و استالین به چشم می‌خوردند. با اینکه مغازه‌ها خالی و هنوز همه چیز جیره‌بندی بود، مردم همه در صدد فراهم آوردن خوردنی و نوشیدنی برای روزهای جشن بودند که بیشتر آن را می‌توانستند فقط در بازار سیاه به دست آورند... چیزی که نظرم را جلب کرد، ویتترین‌های مغازه‌های اغذیه‌فروشی بود،

در پشت شیشه‌ها، گوشت، کالباس و خوراکی‌های دیگر ساخته شده از چوب گذاشته بودند تا منظرهٔ بهتری به ویتترینهای خالی بدهند<sup>۱</sup>... غلام‌یحیی از من جدا شد و گفت باید به دفترش برود، زیرا خیلی کارها را باید انجام دهد. از او پرسیدم، چگونه باید به بلوار بروم؟ وی خیابانی را نشان داد و گفت از اینجا بکراسم می‌توانی به بلوار باکو برسی!... من پس از چند دقیقه به بلوار رسیدم... ساختمانهای این بخش از همه جا بیشتر تزیین شده بودند... من پس از چند ساعتی گردش به یکی از رستورانها داخل شدم و ناهار خوردم که چندان کیفی نداشت. عصر به خانهٔ دانشیان برگشتم و از شام خوبی که همسرش، ستاره خانم، پخته بود، بهره گرفتم... پس از شام، دانشیان گفت که پیشه‌وری تلفن زده و گفته است که من باید در باکو بمانم، تا پس از پایان جشنها در کوچ دادن فراریان به رفقای شوروی کمک کنم... در ضمن، پیشه‌وری گفته است که اگر با رفقای افسری که در مردکان به سر می‌برند، تماس گرفتم، دربارهٔ تشکیل دسته‌های فدایی، برای رفتن به ایران، چیزی نگویم.

«به هر رو، روزهای شادمانی مردم آذربایجان شوروی که برایم لذتی نداشت، به پایان رسیدند و باز هم با دانشیان به دیدار پیشه‌وری رفتیم و پس از نوشیدن چای، او گفت، رفقای شوروی اتومبیل جیبی را که با آن به شوروی آمده بودی به تو برمی‌گردانند تا تو با یک رفیق شوروی بتوانی به بعضی از ساوخوزها بروی و فراریان را به ساوخوزها، کالخوزها و تراستهای نفت ببری. در آنجاها برای کار و زندگیشان امکانهایی وجود دارد... دربارهٔ بازگشت دادن فراریان و افسران ورزیده و باتجربه به ایران برای جنبش پارتیزانی از وی پرسیدم، پاسخ داد، مثل اینکه رفیق باقروف روی موافقت نشان می‌دهد، اما اول باید این پانزده بیست هزار نفر فراری را جابه‌جا کرد و آن وقت به فکر تشکیل دسته‌های فدایی افتاد... من با تأثر و تأسف گفتم، رفیق پیشه‌وری واقعاً شرم‌آور نیست که ما بدون کوچکترین مقاومتی در برابر ارتش ایران، که هنوز یورش را آغاز نکرده و تنها در زنجان به جنایتهایی<sup>۲</sup> دست زده بود، فرار کردیم؟ بنا بر گزارش رسیده به ما از همدان و

(۱) آیندهٔ بهشت‌آسایی که برای ۱۵ میلیون ایرانی ترسیم کرده بودند!

(۲) جنایتی در زنجان از قوای اعزامی به یاد نداریم. خود مردم زنجان عده‌ای از وابستگان به فرقه را که مرتکب جنایات و فجایعی شده بودند به مجازات رساندند. قوای اعزامی عدهٔ زیادی از فدایی‌ها را زیر حمایت گرفت تا مردم آنها را نکشند.